

# رومنهن مان ڪي عام ڪاروانه



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)

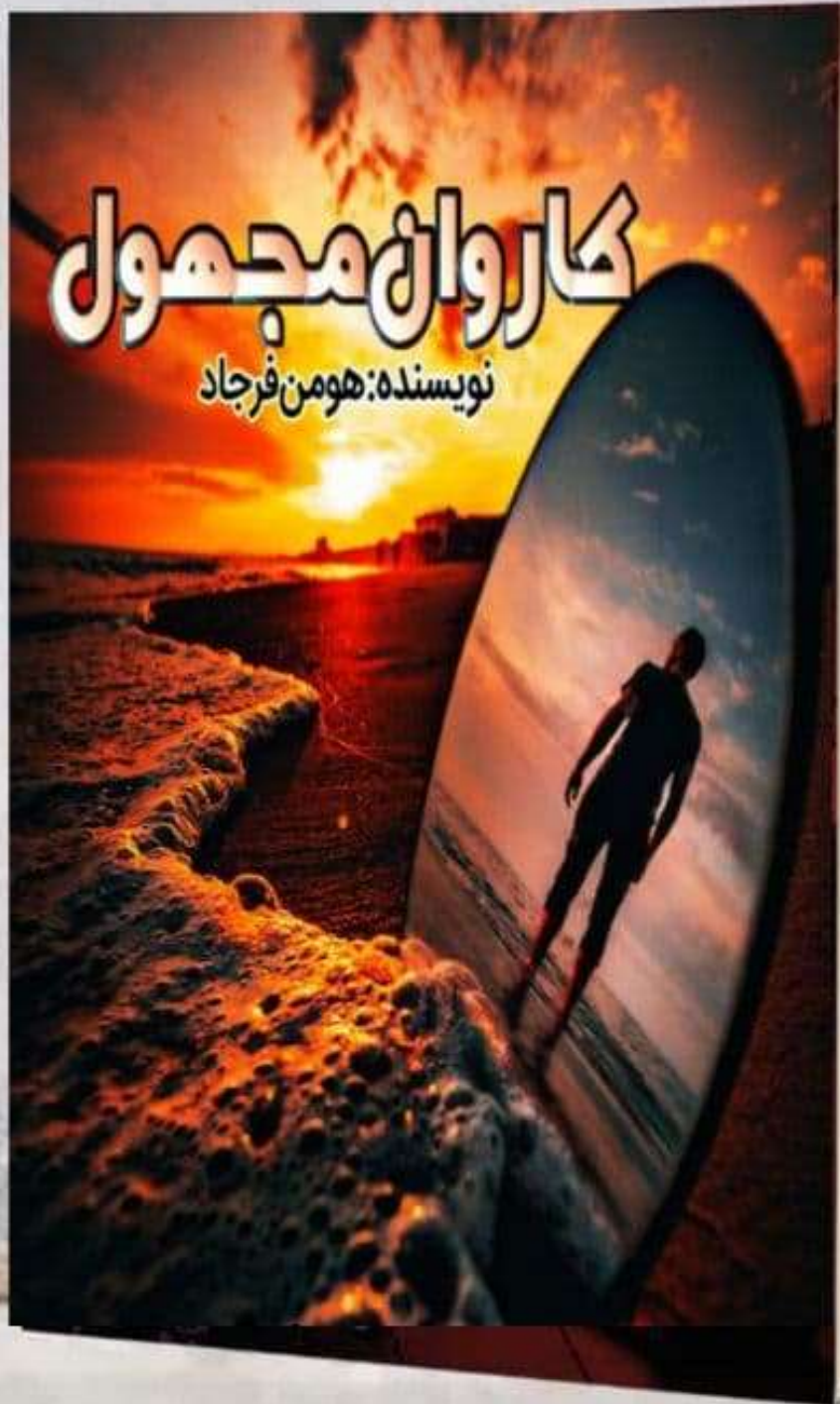
رمان فروشی

کاروان مجهول

نویسنده: هومن فرجاد

طراح: کلثوم حسینی

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : [www.romankade.com](http://www.romankade.com)

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

اشتیاقی که به دیدار تو دارد دل من

دل من داند و من دانم و دل داند و من

خاک من گل شود و گل شکفت از گل من

تا ابد م<sup>که</sup> هر تو بیرون نرود از دل من

« مولانا »

دستم رسید با ذهنیتی که « زانیار اعظمی » وقتی دست نویس جناب آقای

داشتم؛ بدون تأمل بعد از تایپ قصه را « آلاچیق » از کتاب اول ایشان

مطالعه کردم.

کتاب دوم به قدری متفاوت از کتاب اول بود که به استعداد و قریحه

نویسنده آفرین گفتم.

ایشان خوب می داند وقتی قلم در دست بگیرد چطور عشق را ترسیم کند

تمام واژه های کتاب، جز رنگ و بوی عشق رنگی ندارد.

واژه ها چنان روح و قلبمان را نوازش می دهند که در نهایت جز عشق

عرفاني چيزي نصيومان نمي شود.

اگر آدمي خود را پيدا کند و عشق را با شناخت از خدای خود جستجو

کند، هرگز از زندگي مأيوس نمي شود.

فقط کافيست عاشق باشي، عشق بورزي تا بتواني از اين کاروان مجهول

زندگي، جسم و روح را پاك نگه داري.

زندگي جز عشق فقط به پوچي رسيدن است، کاروان مجهول؛ عاشق کم

ندارد، عاشق هايي که هر بار کوشيدند تا به خودشناسي برسند و قله عشق

را فتح کنند تا معبود خود را بهتر حس کنند.

به اميد روزها و لحظه هايي که هر کدام از ما ، روح و قلبمان را از عشق

الهي مالمال کنيم و بکوشيم، روهي بزرگ و عاشق داشته باشيم.

به اميد آن روز...

هومن فرجاد

زمستان 1397

کاروان مجهول \*\*\* 7

فصل اول...

غروب مهرماه؛ يکي از سال هاي خشک و بي باران که سراسر گيتي زرد و

خشک و غم زده بود، مردی ميانسال بر صخره اي عظيم در دامنه کوه هاي

زاگرس مشغول کار بود. باد خنکي مي وزيد. آفتاب چرکيني در آسمان نيلوفر

پرسه مي زد.

دیري نپایید که برخاست و سگش را صدا کرد و سلانه سلانه ، راه دهکده ای نام داشت و در پایین دره بود را پیش گرفت. در میانه های « زنگولی » کوچک که راه بود که زنی به پیشواز او آمد اخم هایش در هم گره خورده بود ولی لب هایش و برق چشمانش چیز دیگری می گفت.

مرد میانسال نیش خندی زد و گفت:

- ماهرخ نگران به نظر می رسی چه شد که سراغ من را گرفتی؟  
زن در جمل هی سخنان او گفت:

کاروان مجهول \*\*\* 8

- ابراهیم نمی دانی وقتی که خانه را ترک م یکنی و بی خبر و بی اذن به در می شوی چنان در تنهایی دلم برایت تنگ می شود که وادار م یشوم دنبالت کنم تا تو را بیابم.

مرد میانسال لبخندی زد و همسرش را در آغوش گرفت، از رخسارشان عیان بود با آنکه هم را آغوش گرفته بودند باز دلتنگ هم م یشدند.

ابراهیم گفت:

- مگر مرگ مرا از تو بدزدد وگرنه دیگر چیزی در زندگی نم ببینم که در میان ما فاصله ای آنی ایجاد کند.

آفتاب افول کرد، خیلی زود تاریکی دره را پوشاند. ماهرخ چشمان ابراهیم را بوسید و در چهره او خیره ماند و گفت:

- ابراهیم من از تاریکی می ترسم به خانه برویم.

صدای پرستوها در دره منعکس می شد. باد خاموش شده بود، کوه ها و جامدات در پیرامون مانده بودند. با جنبندگان و جانوران در مغاک و جان پناه، مدنظرشان پنهان بودند احساس می شد. آواز قورباغه هایی از گودال آب هایی که از نهرهای خشکیده باقی مانده بود شنیده می شود.

کاروان مجهول \*\*\* 9

ابراهیم خیلی آهسته تر از قبل که راه می رفت قدم برداشت. هیچ وجه دلش نمی خواست این فرصت زیبا و نادر را از دست بدهد. به نظر می رسید که ماهرخ نگران حال ابراهیم باشد.

ماهرخ از تاریکی می ترسید. سفت انگشتانش را در دست های ابراهیم چنگ زد. شان هاش را به شان هی ابراهیم چسباند. گام هایش را با گام های هم رکابش ، تنظیم کرد.

ابراهیم گفت:

- چرا می ترسی؟ از چه می ترسی؟

- آیا این مکان تاریک مگر در روشنایی روز هم همان مکان نیست که از قبل بوده است؟

ماهرخ در جواب گفت:

- اگر تاریکی ترس ندارد پس چرا تمام موجودات خود را در شکاف صخره ها و لانه ها و مخفی گاه های خود پنهان می کنند؟

ابراهیم با خونسردی گفت:

- من عقیده دارم انسان از بدو تولد همراه خود دو خصلت را به انتخاب در ضمیر ناخودآگاه بر می‌گزیند. ترس و شجاعت. وقتی که به بلوغ عقلمی می‌رسد همین واژه‌ها را به عقل و حماقت مبدل می‌کند.

کاروان مجهول \*\*\* 10

ماهرخ برای دفاع در برابر سخنان ابراهیم افزود:

- ترس يك حالت طبیعی است. به نظر من اگر ترس از چیزهای فراطبیعی و تخیلی وجود نداشته باشد موجودات خیلی زودتر از بین می‌روند. چون احساس می‌کنند که همیشه در امان هستند و دیگر برای در امان ماندن و بقای زندگی تلاش نمی‌کنند و ممکن است کوچکترین خطرات جان و مال موجود زنده را تهدید کند.

ابراهیم نیش خندی زد و گفت:

- خیلی متبحرانه جواب مرا دادی. تحسین برانگیز است. ولی ماهرخ من نمی‌ترسم، ترس‌هایم زمانی فرو ریخت که خدا انسان را زمانی که آفرید به خود تبریک گفت و خشنود شد.

ماهرخ در سخنان ابراهیم دخیل شد عصبی شد و نخواست که دیگر به این موضوع ادامه دهد. واقعاً ترس او مهارشدنی نبود ولی باز او خود را يك زن طبیعی می‌نامید.

وقتی که به خانه رسیدند بلافاصله ابراهیم چراغ نفتی را از داخل طاق هلال مانند برداشت و از مخزن سوخت آن اطمینان حاصل نمود و محتاطانه آن را

ابراهیم مردی با قد و قامت بلند، چشمانی آبی، صورتی کال با محاسن زرد رنگ و موهای جوگندمی و بلند بود و ماهرخ همسرش زنی بسیار با درایت،

کاروان مجهول \*\*\* 11

حساس، منظم ولی در عین حال زودرنج بود. او از چشمانی زیتونی و مژه و ابروهای سیاه برخوردار بود. زنی جذاب و زیبا به نظر می رسید، از همه مهمتر پاک، مهربان و با درک بود.

ماهرخ هیچ وقت مادر بودن را تجربه نم یکرد چون همسرش عقیم بود. با این حال هرگز ضعف شوهرش را در زندگی پیش نمی کشید.

او در ابراهیم چیزی را یافته بود که عاشقانه دوستش داشت جنون وار عاشقش بود. شاید عقیم بودن مردش نزد ماهرخ یک نع خاص بودن باشد نه یک ضعف و کمبود. وارث آنها اعمال و رفتار آنها نامیده می شد.

ابراهیم چراغ نفتی را روی کرسی گذاشت. کنار ماهرخ که زیر پتوی کرسی نشسته بود رفت و نشست و آرام زیر پتو خود را خیز داد و سرش را روی ران ماهرخ گذاشت انگار که هزار بار دیگر این کار را کرده بود گویا موقع نو ازش کردنش رسیده باشد.

ماهرخ با پنجه های ظریف خود موهای بلند و ژولیده ابراهیم را نوازش کرد چندی نپایید که به آوازخواندن سرداد. صدای زیبایی داشت. مادرانه شعر عاشقانه می خواند.



بملاوینه دلم پره

مضطربم شیون کن

گوورم نقمی فرمیسکت که

کاروان مجهول \*\*\* 12

قبرم را با اشک چشمانت غرق کن

وه کو شه میکی داگرساو

همچو شمعی روشن

له سه ر سینم هیواش بتکه

روی سینه ام آرام آب شو

بملاوینه دلم پره

مضطربم شیون کن

توخوا بگری باببارم

گریه کن تا من بیارم

هه ر چه ن گریانت مه رهمه

هرچند که گریه هایت مرهم است

بروا بکه که زامدارم

باور کن که من هم زخمی هستم

بملاونیه له سه ر گووم

شیون کن سر مزارم

باکه س نه یژیت که سی نیه

تا ناکسی فکر نکند بی گس 𐰽م

فرمیست رووشنای دلمه و

اشک دیدگانت رووشنایی قلبم است

خه مینم له م تاریکیه

کاروان مجهول \*\*\* 13

و بی این اشک در ظلمت غمگینم

لیم ببوره نازیزه که م

عزیزم مرا ببخش

که ناتانم تو ببینم

که دیگر تو را نخواهم توان دید

هه ر چه ند که من له تو دوورم

ولی بدان هر چقدر از تو دور باشم

تاریکتره روونی ژینم .

رووشنایی زندگیم در ظلمت افول م یکنند

و بعد تا اینکه متوجه شد ابراهیم خوابش برده است. ماهرخ خاموش شد دستش

را به طرف گوشه موکت سینه خیز برد تنباکو و چپقی را که زیر لبه موکت قایم

کرده بود را بیرون آورد.

کمی تنباکو را در چپق ریخت و روشن کرد. آرام همراه با هر پ 𐰽 ک از آن، در

چهره معصوم و مهربان ابراهیم محو می شد.

به گلیم نیمه بافته خود نگاه کرد این بار نگاهش در تار و پود گلیم گره خورد. از تمام جزئیات فضای خان هی ساده لذت می برد. در پنجره ی هلالی چوبی نگاه کرد از روزنه های کوچک آن نسیم های تازه ای احساس م ی شد.

تباکوی چپق تمام شده ولی هنوز بی اختیار با چشمانی که خواب آنها را نوازش می کرد پک می زد تا اینکه او هم به همان شیوه خوابش گرفت.

کاروان مجهول \*\*\* 14

هر کجا که صحبت از سفر می شد ماهرخ از پدربزرگش محمدبگ م یگفت؛ از سفرهای طولانی و چندماهه از اصالت پدر بزرگش تعریف م یکرد. در اواخر عمر خویش به کاروان زیارتی مقام ابراهیم شرفیاب شد که بعد از زیارت به هنگام برگشتن از مکه در کوه های شام بود که دار فانی را رها کرد. ماهرخ نیز یک اصیل زاده به شمار م یآمد و این آزادگی در وجودش ریشه دوانده بود و مشتاق بود که مانند پدربزرگش به سفرهای طولانی و دیار و سرزمین های ناشناخته سفر کند.

از قضا آن روز از آن قبیل روزهایی بود که وقتی از خواب پرید با چهره ای بشاش و دلی خوشحال مانند دیوانه ها ابراهیم را از خواب بیدار کرد. آرام و قرار نداشت. ابراهیم اصلاً متوجه نمی شد که حکایت از چه قرار است. با چشمانی خواب آلود سکوت را اختیار کرد و منتظر ماند تا ماهرخ دلیل خوشحالی اش را توضیح دهد.

ماهرخ بالاخره لب به سخن گشود.

- بي شك وقت آن رسیده که به سفر حج برویم! زادگاهمان را برای مدتی نه چندان طولانی ترك م یکنیم. م یتوانیم خانه را به دست خواهرت رعنا بسپاریم و بقیه ی اموالمان را که قیمتی هستند بفروشیم و به نقدینگی تبدیل کنیم.

کاروان مجهول \*\*\* 15

شغل ابراهیم دامپروری بود آنها ده ها پر و پاتال داشتند و يك چهارپای باری که می توانستند آنها را بفروشند و از نقدینگی آن در طول مسافرت استفاد ه کنند، وسایل داخل خانه شان چنان چیزهای گرا نبها و قیمتی نبودند.

ابراهیم با شنیدن نام مسافرت پژمرده و بی حال شد. به آرامی از زیر کرسی بیرون آمد و ماهرخ را ناشتایی نخورده ترك کرد. انگار ماهرخ به این عمل ابراهیم عادت کرده بود. هیچ عکس العملی انجام نداد.

صدای تیشه های زکریا که از لحاض حواس پنجگانه از گفتار و شنیدار بی بهره بود و در بیشه های داخل دره درخت های خشک را م یشکست رفت. زکریا نه می شنید و نه حرف می زد ولی کردار نیک او در روستای کوچک زبانزد بود .

زکریا با دیدن ابراهیم تیشه را زمین گذاشت و خورجین را از لای وسایل برداشت و به پیشواز مهمان خود آمد.

سفره را پهن کرد و تعارف کرد که لقمه ای نان و روغن محلی بخورد.

ولی ابراهیم از خوردن امتناع کرد. ذکرې ځای از چهره پریشان ابراهیم آگاه بود که هیچ رغبتی ندارد، لبخندی زد و تصمیم گرفت که حال و هوای همنشین خود را

دگرگون کند، انگشت اشاره اش را سمت درختان خشک گرفت به رودخانه ي خشک اشاره کرد، این به آن معنی بود که درختان عمرشان تمام شده و هنگام بریدنشان است، آب های رودخانه را گلوي خشک زمین بلعیده است . تا اندازه اي مي فهميد مي تواند مخاطب خود را راضي کند ، انگشت اشاره اش را کاروان مجهول \*\*\* 16

به انتهاي آسمان نشانه گرفت بعد به خود اشاره کرد و بعد صخره هاي بلند را نشانه گرفت.

آسمان همان آسمان تمام دنيا است هيچ توفيري با آسمان سرزميني ناشناس ندارد و ذکريا همان مرد هيضم شکن میان دره زنگولي ب اقي م ي ماند و هيچ شخصي از گفته هاي درون او با خبر نمي شد و عقده سخنان برزبان نياورده اش تا آخرين لحظه زندگيش بر دلش مي ماند.

پيراحمد روي پرتگاه مشهود دامنه کوه مشغول عبادت بود و بعد روي الاغي که در حال چرا جنگل بلوط بود اشاره کرد.

ابراهيم براي چند لحظه طولاني خنديد. ذکريا نيز خوشحالا تر از ابراهيم وانمود مي کرد. ابراهيم به نکات مهم تمام ايما و اشاره ها پي برد و الاغ در حال چرا در دامنه کوه بيار خنده ممتد را به دنبال داشت به آن مقصود بود که گاه بايد برخي از اتفاقات را از ذهن پاک کرد و لاقيد 1 شد، زمان مي گذشت، چه بخواهد چه نخواهد، فردا فرا مي رسيد، امروز به ديروز مبدل مي شد و باز فردياي تازه در انتظار تمام مخلوقات بود، او ذکريا را ترك کرد و به سمت قله عزيمت کرد.

در عمق وجود ابراهیم پریشانی‌ها و دلهره‌ها فرو ریخت. بر فراز کوه که رسید  
آسمان آبی را بدون ابهام درک می‌کرد، خورشید سرد را می‌فهمید، بادهای  
نامرئی را لمس می‌کرد، پایین کوه را نگاه کرد، به درختان چنار و بید خشک و  
۱ فکر لاقید: بی

کاروان مجهول \*\*\* 17

پژمرده نگریست. به پیراحمد که دستانش را برای دعا در درگاه پروردگار باز  
کرده بود.

دهکده‌ی کوچک و خانه‌های کپرمانند در لابه‌لای دره، جنگل بلوط دامنه  
زنجیره کوه‌های زاگرس. چشمانش را بست آغوش خویش را باز کرد. بوی  
پیرامون بکر منفذ بینی او را پر کرد، نفس عمیقی کشید تا عمق وجودش از  
هوای عشق سرزمین مادری لذت برد، با خود اندیشید:

- اینجا زادگاه من است جایی که پدر بزرگم و پدرم در آن زیسته‌اند و ترک  
کردن چند روز هم به نظر سخت می‌مانست. به هر کجا که می‌نگریست هر  
لحظه بیشتر دلبسته می‌شد. سرش را رو به سپهر بی‌انتها بلند کرد در عمق آن  
غرق شد. بسیار آرام دعا کرد.

ای مالک آسمان‌ها و زمین بر من نشانه‌ای پدیدار کن تا از تردید و دوگانگی  
رهایی یابم.

باد خنک و ملایمی بر جبین چروکیده ابراهیم وزید. برای لحظه‌ای کوتاه دلش  
تسکین یافت.

باز در جنگل بلوط خیره ماند، ابرها در فلك بیشتر خودنمایی کردند و مهر روشن را پنهان کردند. سای هی ابرهای تیره بر دره ظاهر شد.

کمی بیشتر در خود اندیشید. تمام تعلقات او در این زندگی زنی بود که بدون وارث با او می زیست، تاکنون هیچ هدیه ای که موجب دلگرمی او شود نداد هام. کاروان مجهول \*\*\* 18

مگر يك اجاق کور جز اعمال نیکش و نامی نیک و ارجمند اثری به نام وارث به جای گذارد؟

پر و پاتال و مال و تمام مادیات من مگر فردا در غیبت من از من سخ نی می گوید؟ من با عشق و دلبستگی و صداقت همیارم.

پس اگر واژه ی عشق را مقدس بدانم. همسر لایق به این واژه است. چون او برای من مقدس تر از این واژه است، او هیچ وقت پیش چشمان من ناسپاسی نکرد. او بی شك در غیاب من هویت من بود چون از تعلقات من است. چگونه عشق را باید دید. این امر غیرقابل رویت است.

باز در خود بیشتر اندیشید. از پروردگار مدد خواست. واژه عشق را برای خود معنی کرد.

عشق کردار نیک و درست در گفتار پیشین و پسین است. عشق گفتار نیک و برگزیدن واژه ها و لقب های متین به مخاطبان عشق است.

آغوش های ماهرخ را به خاطر آورد. احساسات شیرین و شیفتگی بی انتها و به شدت دوست داشتن، عشقی که در آن حس زود گذر همراه نبود، بوسه هایی که

پر از محبت و دوستي است. اين احساس شيرين چگونه به لغت عشق نامور شده است.

۲ - پرو پاتال: چهارپايان - - گوسفندان

کاروان مجهول \*\*\* 19

سعادت مندي نصيب آن کس که نشان اين واژه را گدگذاري کرد و در زندگي مخلوقات جاي داد.

کائنات ابراهيم را ارشاد کرد، راه و روشي بر او برملا شد که مي توانست با اين امر درون عاطفه همسرش را ارضا کند.

زندگي فراتر از يك زادگاه است، دنيا فراتر از يكصد خانه و سيصد نفر جمعيت است. آسمان همان رنگ است و زمين هم از همين عنصر.

سگ پير در اين مدت طولاني، بر دعاها و خواسته هاي صاحب اجاق کورش حاضر بود.

ابراهيم با عجله برخاست با شور و اشتياق راهي خانه شد. دانشمند کر و لال چه متبحرانه و زيبا او را با زندگي آشتي داد.

بعد از چندي راهپيمايي به خانه رسيد جلو در خانه ماهرخ چمپاته زده بود با ديدن ابراهيم قد علم کرد.

ابراهيم بي هيچ درنگي او را ميان دو دست فراهم آورد. ماهرخ حيرت زده پرسيد که به چه مناسبتي است.

ابراهيم هنوز او را به خود چسبانيده بود گفت:



- تصمیم گرفته ام که با مسافرت موافقت کنم.

ماهرخ گفت:

کاروان مجهول \*\*\* 20

- ولي شايد از اين كار نادم شوي و من چشم دیدن شرمگيني تو را ندارم.

- نه من با عزمي راسخ پيش آمده ام، كائنات همه را براي ما بازگو كرد. اين

امر حل شده است، اراده کرده ام که شب ها و روزها راهپیمایی کنم بدون اینکه لحظه ای نادم باشم.

مگر تا همین چند ساعت پیش نبود که خواب دیده بودی باید به مکه برویم؟

مگر آرزوی دیرینه ات نبود؟

- بله ولي در عجبم که چقدر زود تصمیم گرفتي، من که سا لهاست اين را

در گوش تو زمزمه می کنم.

- ماهرخ حق با توست ولي نمی دانم چرا خود نیز احساس می کنم دست

خودم نیست.

در نگاه ماهرخ نگرینت ادامه داد، امروز که به خلوت در کوه ها رفتم. در فلك

و درختان و هر آن چیز که در پیرامون وجود دارد را زیر نگاه گرفتم، كائنات

دست در دست هم داده و این الهام بر قلب من نزول شد که وقت هجرت است.

ماهرخ به وضوح در چهره ابراهیم این دگرگونی را می دید.

لپ سیمای کال او قرمز شد، خنده ای ملیح بر لب هایش پدیدار گشت. ابراهیم را

در میان دو دست فراهم آورد و تا آخرین نیرو در وجود، او را به خودش

فشرد. دریافتن این فعل برای مخاطبی که چنین تجاربی نداشته ادراک آن ثقیل است.

\*\*\*

حال؛ آن ها می بایست چشم به راه خبری تازه می شدند تا از عزیمت قافله مطلع شوند و در این مدت زمان ده ها رأس گوسفند را می فروختند و به نقدینگی برای رفع حاجت در مسافرت به کار می گرفتند.

کاروان مجهول \*\*\* 22

فصل دوم...

چند هفته گذشت. خیلی زود خبر حج رفتن ابراهیم و ماهرخ به گوش خانه های مجاور پیچید. در واپسین روزهای ماه مهر بود که خبر رسید چند روز دیگر کاروان از شهر آلام 3 به سمت مکه حرکت م یکنند.

زوج زائر و مراد بر دل مسرور و خشنود شدند. از سر رسیدن يك هجرت بزرگ شغف و شوق در دلشان بارز شد و این اشتیاق در رخسار آنها نیز خودنمایی می کرد.

در عصر همان روز برای رفتن آماده شدند. ابراهیم برای خداحافظی از تمام دلبستگی ها و پیوند خاطرات کودکی تلخ و شیرین و تمام پیشامدهای روزانه بر فراز کوه رفت.

سگ کاهل و فرتود که سال ها بود او را با گله همراهی کرده بود نیز همراه او

سمت زنجیره کوه های عظیم رفت.

3 - ایلام امروز

کاروان مجهول \*\*\* 23

می خواست برای آخرین بار و نخسین بار زادگاهش را ترک کند و به سفری ناشناخته و در عین حال پرمخاطره و پر رموز بپردازد. روی صخره ی مشهود نشست. در اجزای حوالی نگریست. انگار که آخرین باری است که می تواند از زادگاهش لذت ببرد و ناظر بر این مخلوقات باشد. همه ی دسترنج و آثار و نشانه ها و ردپای نیاکانش را عیناً می دید به یاد سخنی از پدرش افتاد، زندگی در چند جمله خلاصه می شود. روزی که به دنیا می آیی و زمانی که می فهمی چرا به دنیا آمده ای. یاد روایت نوح افتاد زمانی که پرسیده شد؛ نوح چرا کاشانه ای بر خویش پدید نمی آوری؟

نوح فرمود: خانه را برای چه خواهم وقتی نمی دانم فردا را می بینم یا نه. و هنگامی که عزرائیل سر رسید و به اذن پروردگار خواست که نوح را قبض روح کند، که نوح امتناع کرد و از دست مأمور مرگ که از جانب یگانه هستی فرستاده شده بود فرار کرد.

که فرشته مرگ خسته شد و خداوند به او فرمود که به نوح بگوید گاوی در دشتی در آن حوالی می چرد، آنجا بروید نوح کف دستش را روی پشت گاو بگذارد و بعد دستش را بردارد هر چند تار مو که کف دستش هویدا شد به

همان اندازه به او اجل داده می شود ، این امر پروردگار انجام گرفت، نوح کف

دستش ده ها تار مو چسبید، کمی اندیشید، به عزرائیل گفت:

- یعنی من به پیمانۀ این تار موها باز م ی توانم زندگی کنم ؟

فرشته مرگ گفت:

- بله این فرمان وعده پروردگار است.

- پس یعنی بعد از تمام شدن زمان زیستن باز تو سراغم را میگیری و قبض

روح می کنی؟

- بله همین طور است، به اذن پروردگار جانت را به جان آفرین تسلیم

خواهی کرد و دیگر هیچ تأخیری در زمان تسلیم جانت وجود ندارد .

نوح کمی اندیشید و سپس در دستانش نگریست، چه بیهوده است چه الان و چه

ده ها سال دیگر به زیستن ادامه دهم، بالاخره روزی ترك دنیا خواهد کرد، در

این نهصد سالی که زیسته است چیزی نفهمید خود نیز فرمود،

- از زندگی هیچ متوجه نشدم، از این درب وارد شدم و از درب دیگری

بیرون رفتم و در این هنگام بود که تسلیم فرمان خدا شد و جان داد.

\*\*\*

دلش را با این تمثیل ها به آرامش دعوت کرد . بعد از نیایش های قلبی و

فریضه ی دینی راه مأوای خویش را پیش گرفت.

در میان راه رعنا را دید. به استقبال او آمد و جویای حالش شد. از حال و هوای دل بی قرارش پرسید.

ابراهیم نخواست که زیاد از رازهای قلبش سرپوش کنار بگذارد، ترسید که مبادا بانی رشک و حسد و غبطه بر دل خواهرش شود.

رعنا اشک در چشمانش حلقه بست. این حالت نتوانست بر احساساتش غلبه کند شروع به گریستن کرد.

از ابراهیم خواست که از مکه تبرک بیاورد، و به دلیل بزاعت مالی اگر نشد تنها جرعه ای زمزم را در مشک همراهش باز آورد.

به او قول داد و پس از کمی دلجویی بیشتر نتوانست پیش او بماند زیرا هراس داشت که احساساتش بر او غلبه کند و مانع رفتن به مسافرت شود و ناچار شد که او را ترک کند.

\*\*\*

بالاخره ساعت وداع رسید تمام دارایی خویش را چه منقول و چه غیرمنقول به نقدینگی مبدل ساخته بودند.

مردم دهکده کوچک و بزرگ در بدرقه زوج زائر شرکت کردند.

پیر احمد، دانشمند کرولال، رعنا و خانه های مجاور و دیگر عضو روستا.

کاروان مجهول \*\*\* 26

رعنا تنها اقوام درجه یک ابراهیم و ماهرخ بود. دیگر کسی را نداشتند که دخیل و مربوط به زندگی خویشاوندی آنها باشد.

آنها هفت روز فرصت داشتند که به قافله ملحق شوند. خیلی آهسته و پیوسته ترک دیار کردند و راه هجرت را پیش گرفتند ، گهگاه مسرو و گاه دلتنگ می شدند. چه حس قشنگی و وصف نشدنی بود. چند گام راهپیمایی می کردند، مکث کوتاهی می کردند و پیمایش راه پیموده شده را می نگریستند و در دل می نگاشتند.

ماهرخ با خود فکر می کرد هیچ جای دیگر این کره ی خاکی زاگرس نمی شود، یک وجب از خاک زنگولی را به هیچ کاخ پادشاهی معاوضه نم یکرد. قبلاً هم به ابراهیم گفته بود که قسم می خورم حتی پرندهگان موطن ما با سرزمین های خارج از این حدود توفیر دارد. در آخرین لحظه های رویت دهکده فردوس مانند زنگولی بودند، از فوق قل هی نوک تیز مشهود در دنیای خاطراتشان ظفر « سیر کردند و دهکده ای کوچک که در آن سوی دیگر قل هی مشهود که ظفر نام داشت و متعقب به قبیله و طایفه ای از بگ زاده ها بودخیره « آباد امروزی ماندند.

انسان های شرافتمندی بود هرچند که عشیره های کوچ نشین گاه برای ثابت کردن قدرت طایفه خویش مشاجره خونین و طولانی و معمولاً بی هدف راه می انداختند. پس از چندی درنگ به پیمودن ادام هی مسیر پرداختند.

کاروان مجهول \*\*\* 27

در میان راه ابراهیم با بذله گویی لب های ماهرخ را خندان و مسرور نگه داشت. به گفت هی خود عقیده داشت که با رضایتمندی همسفر خویش را همراهی

تنها گلیم نیم بافته نه چندان بزرگ و وسایل گرمایشی پتو را همراه داشتند.

ماهرخ تصمیم گرفته بود که گلیم را در طول سفر بیافد.

بیشتر اوقات به ابراهیم می گفت:

- می خواهم آن را مانند قاب عکس به دیوار خانه آویزان کنم ولی هرگز

از نقش و تصویر گلیم سخنی به لب نیاورد.

ابراهیم گاهی در مورد تصاویر گلیم حدس می زد.

شاید که نقش فرشته ای با بالین سفید که از آسمان نزول شده باشد،

یا تصاویری از خانه خدا در شبی مهتابی و ستاره های تابناک و پر زرق و برق

باشد.

ماهرخ افزود:

- شاید گفته های تو درست باشد.

یک راهنمایی کوچک از گلیم م یکرد.

کاروان مجهول \*\*\* 28

- بسیار مقدس است، پاک، بی آلایش و دور از هوا و دورنگی

ابراهیم کمی دیگر اندیشید بعد گفت:

- حتماً نام خداست ولی ماهرخ که سواد ندارد نمی تواند نام خدا را

برگلیم بنویسد یا شاید تصویری از خدا بر تابلو نقاشی کند.

ولی خدا هیچ شمایل و رخساری ندارد خدا دیده نمی شود. چگونه او می تواند

بر تار و پود فرش جا بدهد.

چند ساعت متوالي و بدون توقف آني به راهپيمايي ادامه دادند. گونه اي رفتار

مي کردند که به نظر مي رسيد آنها بيشتتر اهالي مکه باشند تا دياري که چند

ساعت است ترك کرده اند و گهگاهی دلتنگ خاطرات به جا مانده بودند. ولي

براي حفظ روحيه شان حفظ ظاهر م يکردند.

بيشتتر دليلش اين بود که تاکنون دور شدن از ديارشان را نيازموده بودند. سفر به

ناکجا آبادي پر مخاطره و پر رمز و راز و سخت را تجربه مي کردند.

سرزميني که ابراهيم و ماهرخ مي زيستند زنان نقش عظيمي در حيات مشترک

داشتند. زنان مانند مردان در کار بودند. هم فکر و هم عقیده و هم باور همچو

مردان شجاع و دلاور بودند. زن ها اراده هاي بزرگ داشتند و مردهاي خود را

چون يك قدیس عبادت مي کردند.

کاروان مجهول \*\*\* 29

يك دهکده با یکصد خانوار و سيصد نفر جمعيت مانند يك خانواده با هم در

صفا و آرامش زندگي مي کردند. تاريخ از هيئت زندگي اين انسا نها حيران بود.

بي همتايي حيات اين ملت در دايره بزرگ زندگي زبان زد همگان بود.

هوا سرد بود پنجه هاي ماهرخ را در دستان خويش گرفت و پنجه هاي زيبا و

خوشگل او را با نفس هاي بازدم ريه اش گرم م يکرد.

ابراهيم با سخنان اميدوار کننده اش روحيه ي خسته و نحيف ماهرخ را سرپا نگه

داشت.



همه جا را تاریکی فرا گرفته بود. این اولین ضعف ماهرخ بود. تمام محیط اطراف را چهارچشمی زیر نظر داشت، بدون اراده و قصد م یترسید. میان دره ای تاریک، جز صدای چهار جفت کفش که جا می انداخت صدایی شنیده نمی شد. پیرامون در سکوت مطلق فرو رفته بود. ابراهیم متوجه ترس ماهرخ شد و او را در آغوش خود جا داد. ولی ماهرخ همچنان نگاهش را به هر سو که خیال می کرد کسی آنجا نفر سوم است خیره می شد.

انبوهی از درختان چنار و بید و بلوط که برای خواب طولانی خود را آماده می کردند. کوه های در تاریکی غرق شده کوهستان خوفناک مو بر بدن هر موجودی را مورمور می کرد.

کاروان مجهول \*\*\* 30

خیلی اتفاقی رهگذری از آنجا سوار بر اسب راه را بر آنها بست. پرسید:

- شما اینجا چه می کنید؟ شما کیستید؟

باور کردنی نبود. زوج زائر با آن همه توجهی که به پیرامون خود داشتند اصلا حضور یک سوارکار ذهول 4 را احساس نکردند.

ابراهیم پاسخ داد:

- راه را گم کرده ایم می خواهیم به شهر برویم، هوا سرد است خون در

رگهایمان در حال انجماد است. می توانی یاریمان کنی؟

سوارکار ناشناس گفت:

- اگر می خواهی به سرپناهی برای امشبستان دست یابی مرا مزدی بده تا شما را ارشاد کنم.

ابراهیم در کالبد خود از سرما کبود شده ما هر خ نگرست و زود شرط را پذیرفت و افزود همسرم را بر اسب سوار کن او توانی برای قدم روی ندارد. حالش به نظر وخیم تر باشد.

4 - ذهول: ناسناس

کاروان مجهول \*\*\* 31

ماهرخ اول امتناع کرد ولی با کمی اصرار ابراهیم بر زین اسب سوار شد و تابلو گلیم نیم بافته را نیز با خود به روی چهارپا گذاشت. غریبه هم جلو دار اسب را گرفت و راه افتاد. ابراهیم باز در تصمیمش اندیشید، این اول راه است، اولین شبی است از صدها شبی که قرار است برای به کعبه رفتن بپیماییم. محکم تر از قبل و مصم متر از همان لحظه که راه افتاده بودند گام برداشت. با خود عهد کرده بود که هیچ گاه از درماندگی و ناامیدی سخن نگوید و ناسپاسی نکند تا ماهرخ کوچکترین منتی را بر خود احساس نکند.

ابراهیم از مرد ناشناس پرسید:

- راه زیادی تا شهر مانده است؟

- بله راه زیادی مانده است. ولی بهتر است امشب را در کلب ه ای که هر

ازچندگاهی به آنجا م یآیم سپری کنید و برای صبح زود روز بعد به ادامه مسیر  
بپردازید.

کاروان مجهول \*\*\* 32

گمان می کنم این تصادم 5 حکمتی داشت، هرچند با خود فکر می کنم که این  
یاوه گویی 6 است، به شما بستگی دارد. در این ناهنگام شب با تعجیل به کجا  
رحلت می کردید؟

ابراهیم با تندی پاسخ داد:

- گمان می بری که شبرو هستیم و به یغمای زاغه نشینان و سرکشی از  
متاع بیوتات 7 آن ها گام برداشته ایم.

سوءظن بدترین بیماری است که از طاعون بیماری م<sup>م</sup>سری، چاره ای بر درمان آن  
موجود نیست. شرمسار باش که ما راهیان بیت حق هستیم.  
خیلی زود غریبه سکوت اختیار کرد . به گمان و نادم از سخنی که گفت.

5 - تصادم: برخورد

6 - یاوه گویی: فضولی

7 - بیوتات: خانه، اتاق

کاروان مجهول \*\*\* 33

فصل سوم...

دیری نپایید که به کلبه ای که مرد غریبه وعده داده بود رسیدند، مرد غریبه قبل  
از آنها وارد کپر شد کنار آتشدان رفت و از خار و خاشاکی که از قبل فراهم

آورده بود آن را شعله ور ساخت.

ماهرخ تابلو بافته نشده را همراهش به داخل سرپناه آورد. مرد غریبه بعد از سخنی که گفت دیگر به حاشیه های پرسش و پاسخ ها علاقه ای نشان نداد و خیلی زود مزدش را از ابراهیم طلبید. بعد از تقدیم مزد، غریبه بدون هیچ درنگی آن ها را ترك کرد.

ماهرخ جلو آتش نشست و ابراهیم پس از بدرقه راهنما برگشت و کنار ماهرخ نشست در چشمان خسته اش نگاه کرد نیشخندی از جنس عشق بر لبانش نشست و پیشانی او را بوسید و در آغوش گرفت.

برای لحظه ای کوتاه محیط را سکوتی از جنس مقدس عشق فرا گرفت. فضا مملو از خوشبختی بود بوی نامرئی عشق، خنده های ملیح عاشق و لبخند بر

کاروان مجهول \*\*\* 34

چهره بشاش هر دویشان مهمان بود. عاشقانه هم را می فهمیدند، درك می کردند. از هوای هم نفس م یگرفتند.

ابراهیم از داخل خار و بار همراه خود پتو را بیرون آورد، ماهرخ بر بالین ابراهیم سرگذاشت و بر کالبدشان پتو را پهن کردند.

تا به خواب رفتند در بغل هم از دلگرمی و خوش اقبالی و از خوش یمنی هم در زندگی گفتند اولین روز هجرت زائران گذشت.

برای صبح روز بعد هر دو محبوب پس از ناشتایی ساده به راه ادامه دادند. آنها باید حداقل يك هفته راهپیمایی م یکردند تا سرانجام به کاروان می پیوستند و در

ذهنشان منتظر حادثه جدید بودند.

با این حال از درون هم بی خبر و هر دو گاهی برای عوض کردن حال و هوای یکدیگر حفظ ظاهر می کردند.

چند روز به راهپیمایی بدون وقفه آنی به راه ادامه دادند.

در طول مسافرت وقتی که تاریکی شب فرا می رسید جای امنی را در همان حوالی دست و پا کرده و تا طلوع فجر نفس تازه می کردند.

پس از راهپیمایی مسیرهای پر فراز و نشیب به شهر سنه دژ 8 رسیدند.

8 سنندج امروز

کاروان مجهول \*\*\* 35

غروب چهارمین روز هجرت که دو رهرو ذهول مردی چهارشانه با ژاکتی راه راه سرمه ای رنگ و یک پالتوی مشکی با یک خورجین بزرگ در دست و همراه آن ها زنی زیبارو قدی متوسط لباسی از رنگ ژاکت همسرش که یک تابلو فرش اندازه ای حدود پنجاه سانتی متر در یک متر همراه داشت.

حرکت کردن در آن ازدحام جمعیت دشوار بود. بوی آتش های پخته شده از مهمانخانه ها، بوی عود و عطر عطرفروشی بوی رنگ ریسی. هر مکان بوی فضایی شغلی پیرامونش را احاطه کرده بود.

گاری هایی که برای حمل و نقل انسان های متشخص به کار می رفت و رفت و آمد عابران را تسهیل می کرد. ماهرخ در نظم انسان های این ناحیه شگفت زده بود.

چه رازي است که این قانون را ثبات بخشیده که در يك خط و چهارچوب در تکاپو باشند.

از کنار بازار گلیم بافي گذر کردند چه تابلوهاي زیبایی بر دیوار مغاز هها آویزان بود چه نقش ها و طرح هاي سرسام آوري بر تار و پود آن نقش بسته بود. براي لحظ هاي فکر کرد که تابلو گلیم او به اتمام رسیده و آن را بر دیوار خانه گ<sup>۳</sup>لي شان آویزان کرده و هر لحظه در آن خیره مي شود و لذت مي برد. يك د<sup>۴</sup>م دیر نشین خود را متذکر شد. دلتنگي گرداگردش را گرفت. دیشب این هنگام را یاد آورد مثل همیشه در طاق هلال خانه خیر هي تاریکي شب بود و کاروان مجهول \*\*\* 36

دود در سینه مي کرد و با صدای پر از امید شعر عاشقانه را آواز مي کرد و با پنجه هاي ظریف خود موهاي سر ابراهیم نوازش مي کرد و گاه در شعله ي چراغ نفتي غرق سوختن مي شد. آهي کشید... در حالي که دست ابراهیم را گرفته بود فشرد و در میان پنج ههایش تمام وجودش را سپرد. ابراهیم بدون مقدمه به هر کس که مي رسید سراغ سرپناهي امن براي گذراندن شب را مي گرفت، مهمانخانه هايي موجود بودند اما ابراهیم از رف تن به آنجا امتناع کرد، او مرد عاقل و شرافتمندي بود هرگز بدون دليل عقل و منطق کاري نمي کرد که ندامت گریبانگیرشان باشد.

سراغ مهمانخانه را از جواني عابر گرفتند، آنها را مزده داد که دویست گام جلوتر خانه اي دو اشکوبه 9 که اشکوبه اول آن مکاني براي خرید و فروش

حصول روستاییان است و نیز طبقه دوم آن مسافرخانه ای برای مسافران می باشد، بی صبرانه سمت نشانه های وصف شده روی سنگفرش های پیاده رو گام برداشتند.

به سرپناهی که قرار بود بروند رسیدند. ساختمانی بزرگ دو اشکوبه که طبقه اول سالن بزرگی بود و یکی پس از دیگری اسب و استرهای بارکش دنبال خود گاری هایی را یدک می کشیدند در آنجا رفت و آمد داشتند.

9 - اشکوبه: طبقه

کاروان مجهول \*\*\* 37

زوج مسافر به داخل انبار شرفیاب شدند و از راه سمت مردی که گمان م یرفت مهماندار باشد رفتند. خیلی با نزاکت و رسمی برای خود و هم رکابش یک اتاق خواست.

مرد مهماندار در کمال احترام از آنها یک ضامن معرفی شده خواست و یا در صورت عدم این امر؛ یک شیء ارزشمند را نزد او به امانت گذارند. ابراهیم پس از کمی اندیشیدن چیزی را که ارزش آنچنان داشته باشد و به عنوان ضامن نزد مهماندار به امانت گذارد را نیافت و فکر کرد که چیزی به جز نقدینگی با ارزش تر نزد خود ندارد و به همین علت. مزدی را که ارزش بیشتر از بهای اتاق بود را پیشنهاد کرد و با قبول مهماندار و با رضایتمندی به اتاق ارشاد شدند.

سقف خانه کاملاً چوبی بود بوی خوشی منافذ مشام را بازی می داد. اتاق ها به

نظر کوچک بودند فاصله هر در اتاق با اتاق جاني خود چهارمتر فاصله داشت.  
پس از تحويل اتاق به مهمانان آنها را ترك كرد.

همان كه داخل شدند ماهرخ وسط كف اتاق دراز كشيد پاهایش را از پاپوش  
بيرون كشيد. كف پاهایش تاول زده بود. همسفر او با دیدن زخم پاهای  
همسرش دنبال چاره ای برای تسکین زخم او گشت. اولین درمان هر درد برای  
بیمار درك کردن است، او هم رکابش را درك کرد. خورجین را باز کرد پتو را  
کاروان مجهول \*\*\* 38

از لای وسایل بیرون کشید و با آن نعش هم رکابش را پوشاند. او را دلداري داد  
و از آرزوهای سفر گفت:

در دنيای خارج از يكصد خانه و چند صد نفر جمعیت، زیستن در پیرامونی  
بزرگ و گاهی در میان سخنان جدي خویش، مزاح می کرد تا خستگی را در دل  
ماهرخ کمرنگ کند.

ماهرخ در چشمان ابراهیم خیره بود که الفاظ عاشقانه می گفت احساسات شیرین  
و سیری ناپذیر، عطوفت و مهر بی پایان يك عشق که با واژه های زیبا هر آنچه  
را در پیرامون افکار مغشوش بود را به نیستی می سپرد.

خوشحال بود که به نقطه ای از عشق دست یافته است که درك می کند و به  
عیناً می بیند مردی که در آغوش اوست دنيای اوست از جنس باران، از جنس  
ابر، از بطن کوه های سخت زاگرس، از جنس خاک زادگاه مادریش.

تو مقدسی و ستایش می خواهی، لایق واژه های عشقی و آرام آرام خواب



مهمان دیدگانشان شد. از چهره شان نمایان بود که عجلانه انتظار فردا را می کشند.

صبح روز بعد بار و بنه را جمع کرده و آماده به ادامه مسیر شدند. از اتاق مهمانخانه بیرون آمدند و سمت مهماندار در واحد پایین رفتند. ماهرخ بیرون رفت و جلو در انبار مهمانخانه به انتظار همسرش ماند. پس از گذر چند دقیقه ابراهیم به او پیوست.

کاروان مجهول \*\*\* 39

مهماندار جوان از ابراهیم خواست که دنبال او بروند چند تا خانه آن طرف تر يك اصطبل وجود داشت آنها را به آنجا برد. ماهرخ در دلش شغف پدیدار شد دیگر اجباري نبود که پیاده به مسافرت ادامه بدهند.

مهماندار مادیانی را به زائران هبه 10 کرد بدون اینکه انتظار کوچکترین منفعتی داشته باشد و مقدار پولی را که برای دیشب مهمانخانه پرداخت کرده بودند به ابراهیم برگرداند و گفت:

- حقیقت این است که مهمانخانه و انبار محل کسابت روستاییان جزو مملوکات من نبوده واقعیت این است که متعلق به عموی پیرم بود که همسر و دو پسرش را در بوران زمستان کوهستا نهایی شاهو 11 سر در گم شدند و جان باختند. نبود سرپناه بانی این امر بود ولی همه می دانیم که این دلیلی از جانب پروردگار است و قضا و قدر نامبرده می شود.

ولي او تا زماني که مهلت داشت به مسافران و زائران و غریبان راه غربت کمک کرد که به مأوای خود برسند. امیدوارم که مفهوم سخنان مرا درک کرده باشید. این امر باعث آرامش خاطر من می شود و روح عموی متوفی ام را مسرور می کند.

10 هدیه

11 کوهستان های شاهو: مربوط به رشته کوه زاگرس واقع در شهر کامیاران است.

کاروان مجهول \*\*\* 40

ثروت، مقام، شهرت، شایسته و براننده ی یک انسان واقعی نیست، کرامت و شرافتمندی است که انسان را جانشین خدا بر زمین می داند.

بعد از آخرین جمله مانند یک سرباز از سر راه کنار رفت و برای آنها از درگاه خدا خیر طلبید...

چند واژه ی دیگر بر زبان آورد ولی ابراهیم متوجه نمی شد که چه می گوید، در مورد کعبه گفت در مورد داشته های انسان و در آخر جمله واژه ی بهانه را به لب آورد.

با همان سرعتی که به راه افتاده بودند به راه ادامه دادند.

\*\*\*

عصر روز پنجم بود که به دهکده ای کوچک رسیدند از دور به گونه ای کوچک می مانست به نظر می رسید فقط چاپارخانه ای برای اتراق باشد. ابراهیم در فکر غرق بود.

دنیا چه وسعتی داشت، چقدر موجودات در تکاپو و رشد هستند. انسان هایی با نحوه زیستنی متفاوت، انسان هایی با رفتارهای خدایسند و گاهی زشت ... آسمان همان رنگ آبی لاجوردی از رنگ آسمان زادگاهش بود هیچ توفیری نداشت.

در میان راه که نزدیک به دهکده هی کوچک و بی هویت بودند از ماهرخ پرسید:

کاروان مجهول \*\*\* 41

- به همان چیزی که من می بینم اکتفا کرد های و می اندیشی؟

ماهرخ پاسخ داد:

- نمی دانم در افکار تو چه چیزی گذر می کند. فقط به هیچ رخداد این

هجرت عادت نکرده ایم. زیرا همه چیز این جا متفاوت است. شب و

روز در گردش است هیچ فکر نمی کند که من کیستم؟ چه می پوشم ،

چه می خورم، همسرم کیست؟ خیانتکارم یا زاهدم، در هجرت هستم یا

چون شیخی در کلبه ای تاریک در اعتکاف هستم و خدا را ذکر و

ستایش می کنم.

دنبال جوابی هستم امیدوارم که بعد از سفر به آن رسیده باشم. من فقط م یترسم

و این ترس را درک م یکنم.

به دهکده رسیدند باریکه دود کورها و تنورها به آسمان آویزان بود. بدون هیچ

درنگی دنبال سرپناهی یک شبه جستجو کردند.

دوازده خانه گلی با سقف خانه های هلالی و کوچک، برای بیننده به گونه ای در

ذهن تجسم می شد که داخل خانه تاریک و بدون نور و بسیار تنگ است.

هوا سرد بود، ابراهیم عجولانه با صدایی بلند موجودیت خودشان را در آنجا

اعلام کرد. ولی هیچ اثری از انس در کوچه ها نبود. انگار که متروکه باشد.

کاروان مجهول \*\*\* 42

در همین لحظه پشت پنجره چوبی هلالی شکل یک رخ ظاهر شد ولی خیلی

زود خود را پنهان کرد.

ابراهیم با احتیاط در پنجره نگریست چیزی دیده نشد. سراغ درب خانه رفت آن

را به صدا در آورد باز کسی پاسخ نداد.

ماهرخ ابراهیم را صدا کرد.

- یکی داخل پنجره است صورت او زخمی است.

وهم زده کنار ماهرخ برگشت، حق با او بود دختر بچه ای با صورتی زخمی در

پشت پنجره پیرامون را نگاه می کرد انگار صورتش را تاول زده بود.

یکی از چشمان درشت و زیبایی او ورم کرده و زخمی بود. موهای ژولیده

پیشانی بر رخسار او آویزان بود.

یکباره زنی به او پیوست، صورت و شمایل او نیز زخمی بود، ابراهیم نزدیک

پنجره رفت هر چند که ماهرخ او را نهي کرد، ولی تیز مزاج جلو رفت و اصرار

کردن ماهرخ بی حاصل بود.

نزدیکتر رفت تا بالاخره ارتباط میسر شد. با همان گویش زبان ابراهیم سخن

گفت، کمی لهجه اش متفاوت بود. ابراهیم برای جلب اعتماد ابتدا هویت خود و

همسرش را بارز ساخت و خیلی ساده از هجرت خود سخن گفت. بعد از دهکده متروکه پرسید.

کاروان مجهول \*\*\* 43

زن پشت پنجره هلالي گویا از حضور غریبه احساس امنیت نمی کرد شوکه شده بود از آنها درخواست کرد که آنجا را ترك کنند و از كمك عذر خواست. ابراهیم باز موشکافانه پرانتز سخنانش را برای زن باز کرد تا از این مکان ناشناس بیشتر بداند ولی زن در جواب برخی از پرسش ها خاموش ماند. تا اینکه زن به تیزمزاجی و سمجی مرد پی برد که تا چیزی دستگیرش نشود واگذار نم ی‌شود. بالاخره پرده از رازهای سر به مهر کنار گذاشت و گفت: - ای مرد بیگانه این روستای متروکه که تو به آن داخل شده ای قرنطینه است و ورود افراد بیگانه به آن قدغن می باشد، اگر در مورد چهره های تاول زده و خونی ما پرسش هایی داری. باید بگویم که ما به بیماری جزام مبتلا هستیم و عمر ما کفاف به زندگی بلند و طولانی نیست ولی چاره نیست و تا این بیماری مسری به شما سرایت نکرده اینجا را ترك کنید. تا دو نفر دیگر به اعضای ایزوله شدگان این دیار اضافه نشود، لطفا بروید.

ابراهیم سکوت پیشه کرد و سمت ماهرخ که سوار اسب بود برگشت افسار چهارپا را گرفت و راه خروج دهکده را پیش گرفت.

تا دم دم های غروب آفتاب به راه ادامه دادند. وقتی سای هی تاریکی شب فرا

رسید مکانی را برای روانه کردن شب مشخص کردند.

کاروان مجهول \*\*\* 44

مقصد طولانی پایانی نداشت این پنج روز سپری شده از چندصدها شبی بود که قرار بود سپری شود.

ابراهیم صبر پیشه کرد تا درقلب ماهرخ يك لحظه هم از مسافرت به پشیمانی سوگ نشود.

در منظره ای زیبا میان انبوهی از درختان بید و چنار توقف کردند. ماهرخ از چهارپا فرود آمد مادیان جوان گهگاهی وهم زده شیهه ای کوتاه می کشید این امر ماهرخ را نگران کرد، از آن تاریکی خوفناک شب در ناکجا آباد می ترسید. قصه های پدربزرگش مدام در ذهن او مرور می شد، صحنه هایی از اجن ههایی در تاریکی خفته میان بیشه های کشف نشده، سفت بر پالتو ابراهیم چنگ زد و کنار او خود را کمین کرد.

ابراهیم با روحیه ی همسرش آشنایی کامل داشت خیلی محتاطانه او را به آغوش کشید و به آرامش دعوت کرد از کلام خدا خواند.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

قُلْ أَعُوذُ بِرَبِّ النَّاسِ \* مَلِكٍ \* إِلَهٍ \* النَّاسِ \* مَنَّانٍ \* شَرِّ الْوَسْوَاسِ الْخَنَّاسِ

يَا وَيَسْ \* فَسِيحٍ \* وَرِ النَّاسِ \* مَنَّانٍ \* وَالْجِنَّةِ وَالنَّاسِ.

کاروان مجهول \*\*\* 45

بگو پناه می برم به پروردگار مردم\* فرمانروای مردم\* معبود مردم\* از شر وسوسه  
گر نهانی\* که در دل مردم وسوسه می کند\* چه آنها که از جنس جن هستند و چه  
آنها که از جنس انسانند.

و به آرامی و نرمی که چون همیشه بر حسب عادت انجام می داد، ماهرخ را به  
درون بازوهایش فشرد. به عینه تمام وهم و ترس هایی که پدربزرگ بگ زاده اش  
به او منتقل کرده بود احساس می شد.

چهره های وحشتناک ج نها را تصور می کرد. چون تمام داستان ها و احادیثی که  
پدربزرگ نقل کرده بود. ماهرخ نیز برای ابراهیم تعریف کرده بود.

به قصد جنگ با قبیل هی بنی مصطلق از مدینه خارج شد به « ص » زمانی که پیامبر  
هنگام فرا رسیدن شب تاریک به دره ای خوفناک و صعب العبور رسیدند ؛ در  
همان شب جبرئیل بر پیامبر نازل شد و فرمود که: طایفه ای از جن ها در وسط  
دره جمع شده و قصد حمله و شر و آزار و اذیت شما و اصحابتان را دارند.  
یا روایتی دیگر به خاطر آورد:

نشسته بود مردی به خدمتشان رسید که بلندی « ص » روزی حضرت رسول  
قامتش مثل درخت خرما بود. سلام کرد، حضرت جواب داد و پس فرمود :

کیستی؟

کاروان مجهول \*\*\* 46

جواب داد:

- من هام، پسر هیم، فرزند لاتیس، پسر ابلیس هستم.

ابراهیم از ترسی که در هستی ماهرخ بود را درک م یکرد.  
منحصراً می توانست با سخن گفتن کیفیات روحیه ماهرخ را فراغت بخشد و هم  
و وحشت را از او دور کند.

شروع کرد به گفتن جملاتی که هم رکابش را به آرامش می رساند.  
گاه بشر می ترسد و گاه هیچ باکی از هیچ چیز ندارد. گاه بشر خوشحال است و  
در رقص و شادی است و چیزی او را از این اوامر منصرف نمی کند و گاه  
ناراحت و مغموم است.

این معیارهای اصلی زندگی است و طبیعت و بشر بدون این پارامترها کامل  
نیست و کاستی ها و فزونی های آن نیز در هر فرد متفاوت است. ما همه احساس  
داریم و نسبت به پیرامون و آن چیز که در اطرافمان هستند از خود احساسات  
بروز می دهیم.

چیزی که اکنون به آن فکر می کنم و در این تاریکی احساس می کنم. با فکر و  
احساس تو اندکی متفاوت است. و دلیل این امر را پس از اینکه سخنانم به انتها  
رسید می فهمی نخست اینکه من و تو بدون حکمت و بدون خواست خدا در

کاروان مجهول \*\*\* 47

این راه گام برنداشته ایم. پس کسی که قضا و قدر ما را در این مرحله از زندگی  
اینگونه برای ما رقم زده در کارش حکمتی هست.

او افکار ما و اعمال ما را ناظر است. پس خویش را به او بسپار.

آنکه ما را خوانده راه ما را هم امن خواهد کرد و اگر غیر از این هم باشد باز



نیز خواست اوست و آخرش به خیر منتهی م ی‌شود.

هیچ اندیشده ای که وقتی می ترسیم ناخودآگاه به خدا به خدا پناه می بریم

وهنگامی که این ترس در تاریکی سراغ ما می آید با دلی پر امیدتر خدا را

می خوانیم و این نشان هی ایمان است.

زیرا خویش را در برابر اراده پروردگار تسلیم می کنی و خود را نزد او حقیر و

کوچک می بینی. شاید خدا می خواهد که او را بیشتر بخوانی و تاریکی را دلیل

کرده.

تاکنون با خود فکر کرده ای چرا بندگان بیشتر دچار مصیبت می شوند و به

سختی های دنیا مبتلا هستند؟

شاید یکی از دلیل موثق این باشد تا بیشتر به ذکر پروردگار پردازند. زیرا خدا

می داند در هنگام نزول بلا و سختی و مصائب بر بنده اش خالصانه تر به ذکر

می پردازد.

خداوند بند ههایش را بیشتر از آن چیزی که م بینداریم دوست دارد.

کاروان مجهول \*\*\* 48

آیا غیر از این است ما از دیدگاه های فلسفی پاره ی تن خداوند هستیم! جواب

این است خدا کل است و ما جزء و کدام کل از جزء خودش جدا می ماند و

پیگیر اتفاقات ریز و درشتش نیست؟

به هنگامی که ترسی قصد غلبه بر من را دارد و یا از عملی اندوهگین می شوم

در کنارش خدایم را می خوانم و از او آرامش می طلبم و به هنگامی که از

شکست ها و ناملايمات دنياي فاني به ستوه مي آيم پروردگارم امن ترين و بزرگترين پناهگاهيست که به آن تکیه مي کنم و چقدر سريع به آرامش م يرسم و قلبم را تسکين م يدهد و اين چانپناه را حفاظي در برابر تمام بلايا م يبينم. و يکباره سکوتي آني کرد و افزود:

- آه در اين تاريخي محض، با چشم سر و حواس پنج گانه اي که بهعطا شده است فقط ستار ههاي درخشان را همراه با سکوتي وصف ناپذير، و گاهگاه صداي خش خش موجوداتي ريز که در جستجوي شبانه شان از فضل پروردگار روزي ميطلبند را مي شنوم، چرا که در طول روز از ترس موجودات از خود قوي تر جرأت بيرون آمدن از لانه هایشان را ندارد و يا صداي حيوانات وحشي ديگري که از ترس انسان پا در دشت هاي وسيع زمين نمي گذارند و اينک زمان تکاپو و گشت وگذارشان فرا رسیده چرا که پروردگار حق شب را مایه ي استراحت و آرامش بشر قرار داده و اين امر باعث آرامش بسياري از موجودات

کاروان مجهول \*\*\* 49

شب رو و شب شکار است که در طول روز از ترس همين بشر جسارت رهروي ندارند.

خطاب به ماهرخ گفت:

- سرت را بر بالينم گذار و متفکرانه در عمق آسمان بي کران بنگر، مي شود ساعت ها انديشيد و حرف زد بي آنکه يك لحظه کوتاه خسته

شوي، در این دشتي پهناور سکوتي عظیم حکفرماست و خالي از اغيار  
و جز من و تو کسی وجود ندارد. کمی در این تنهائي تأمل کن که  
خود را در می یابی و در این تنهائي پروردگار از ما نزدیک تر است  
مانند همان دم و بازدم موجود در ریه هایمان، مانند همان طپش  
قلب هایمان.

چقدر زیباست پلک هایت را ببندی و تمرکز کنی و چیزی جز نجوای پروردگار  
را در عالم هستی نبینی؛ آنگاه تو را با هر آن چیز در علم محیط هست را به کار  
گیرد تا تو را آگاه کند که ای بنده مرا بخوان و با من سخن بگو که این تنهائي  
می تواند راهی باشد محرمانه میان من و تو هر آن چیز را که در عموم  
نمی توانی بر زبان بیاوری.

مرا بخوان من همیشه حاضر و ناظر هستم این تویی که مرا دور م بینی.

\*\*\*

ابراهیم جرأت نم یکرد که از گذشته سخن بگوید، تمام خاطرات قبل از این پنج  
روز را در قلب خویش خاک کرد و آن را فراموش شده دانست تا اتفاقات

کاروان مجهول \*\*\* 50

روزهای خوب و بد که در نزد چشمان ماهرخ شیرین تر بودند خودنمایی نکنند  
تا از سفر دل نکند و آرزوی گذشته را خواستار نشود.

ابراهیم پتو را از توبره بیرون آورد کنار عشق خود بر زانو نشست پتو را بر تن  
او کشید باز از کعبه گفت از شب های مهتابی کعبه و ستاره های درخشان و

چشمک زن، از بیابان هایی که عرب های صحرانشین با شترانی در گذر از بیابان های همچو اقیانوس خاک غرق شده هستند، از چوپانان گله ی بزهای بادیه نشینان، از زائران غریب که در لمس حجره الاسود هستند. از دل های عربیان توأبان گفت.

دست در گریبان ابراهیم کرد و از جیب پالتو جعبه تنباکو و چپق را بیرون آورد. ابراهیم از بوته های گوان خشک آتش فراهم آورد. هر دو کنار آتش نشستند. آرام لب گیر چپق باریک را بر لبانش گذاشت و عمیق کام زد و در چشمان ابراهیم زل زد به نحوی لذت بخش دود را از دهنش به هوا بازدم کرد.

ابراهیم محو سیگار کشیدنش ماند و تا تمام شدن تنباکو چپق خشکیده باقی ماند. ماهرخ بعد از تمام شدن تنباکو چپق آن را تمیز کرد و در آن نگریست و خطاب به ابراهیم گفت:

- این یادگاری پدر بزرگم است که مادرم پس از فوت پدرم به من هبه

کرد، آن موقع من سیگار نمی کشیدم، ولی با آشنایی های قبلی و

کاروان مجهول \*\*\* 51

تجربه های کوتاه و لحظ های که از قبل داشتم کم کم به دود عادت کردم و به نظر به امتحانش نمی ارزید، سپس آن را در جیب پالتو ابراهیم غلاف کرد.

ابراهیم میان خورجین کمی نان و پنیر ریز ریز شده یافت و بیشتر آن را برای

ماهرخ کنار گذاشت و خود به بهانه های سیری و بی میلی از خوردن خودداری کرد.

چند سوارکار غریب کمی آن طرف تر خیمه برپا داشتند. ابتدا به نظر م ی رسید که راهزن باشند ولی چندی بعد مشخص شد که شکارچی هستند و از خرگوش شکار شده که روی آتش کباب کردند این را فهمیدند.

با خیالی آسوده در آغوش هم لمیدند. هر دو در فکر رسیدن به کاروان زائران بودند. نگاهشان در عمق آسمان مملو از ستاره ها بود اما افکارش در آسمان مکه گره خورده بود، خیلی زود فکرشان خسته شد و خوابشان گرفت.

کاروان مجهول \*\*\* 52

فصل چهارم...

برای صبح زود روز بعد، به ادامه سفر پرداختند. پس از چند ساعت راهپیمایی بدون وقفه در شهر آلام 12 به کاروان حجاجان پیوستند. ده ها زائر زن و مرد اعضای کاروان را تشکیل می دادند.

سر کاروان با دو تن از یاران قوی هیکل وظیف هی هدایت و سرپرستی کاروان را به عهده داشتند، مرشد کاروان مردی تنومند بود. قبل از حرکت راهنمای کاروان همه را از پیروی و فرمانبرداری از خویش مطلع ساخت.

به گفته های خود حاشیه داد و از حرافی، به نظر لذت می برد.

یونیفرمی شیک و منظم که آستین های آن را تا آرنج بالا زده بود موهای فرم داده و سبیلی چخماقی استوار جلو دیدشان خودنمایی می کرد. آنها را باز مطلع

ساخت که مطیع باشند تا ناهنجاری احتمالی در سفر وقوع پیدا نکند. مرشد

افزود:

۱۲

ایلام امروز

کاروان مجهول \*\*\* 53

- برای وصال به بیت حق از دو راه میسر است. یکی از راه شام است

که بسیار خطرناک و پرمخاطره می ماند و دیگری از راه زمینی عراق

که باز از این راه به صرف ه تر بود زیرا می توانستند در عبور از برخی از

شهرها به زیارت قبور خادمان دین دست پیداکنند.

در دوره قاجار با کاروانیان عثمانی به حج می پرداختند، این راه امنیت بیشتری

نسبت به راه های دیگر داشت.

هر چند غیر از دولت ایران، سایر دولت ها کاروان هایی را هر سال برای زیارت

داشتند. ولی ایران به خاطر مسلمان بودنش در اولویت قرار داشت و دولت

عثمانی بنا به گفته ی مورخ نویسان در زمان وصف شده قرن شانزدهم، خود را

موظف به حفاظت از راه رسمی کاروان حج می دانست و از هر گونه وقوع

احتمالی غارتگران و دزدان و رهروان بین راهی جلوگیری می کرد و در قرن

شانزدهم بود که امپراطوری عثمانی بر مصر، شام، عراق و حجاز تسلط داشت و

از این رو این وسعت قلمرو دلیل این امر می شد که کاروان حج به طور موقت

از سرزمین های آنها عبور و اقامت داشته باشند.

شاید تا چند دقیقه دیگر فصلی جدید از سفر شروع شود ابراهیم خیلی زیبا ذوق زده بود و به ماهرخ نگاه م یکرد خشنود بود و می خواست در لبخندهای او سهیم باشد.

کاروان مجهول \*\*\* 54

با آنکه سال های زیادی بود که از ازدواجشان می گذشت ولی مانند یوم های آغاز زندگی گرم و صمیمی بودند.

اعضاء کاروان از هویت هم می پرسیدند. از چگونگی پیمودن مسیرها و تا حدی برخی از آنان از گلایه هایشان در زندگی و خاطرات راز آلود سرپوش کنار می گذاشتند.

گمان می رفت که یکی از زائران خواندن و نوشتن بلد باشد با آن لوح های که در دست داشت گاه و بی گاه به پیرامون خیره می ماند و بلافاصله نگاهش را در لوحه متمرکز م یکرد و بعد اخم هایش را در هم گره می کرد و بازسرش را بلند می کرد و به شمایل تک تک اعضا کاروان نگاه می کرد. خیلی دقیق و ریزبین به آنها خیره می شد، گویا نحوه نشست آن ها بر اسب را هم یادداشت می کرد.

ابراهیم نزدیک اسب او حرکت م یکرد. کارهایش به نظر عجیب آمد بدون هیچ مقدمه ای جویای خط های شکسته و رو هم رفته روی کاغذ شد. جوان نویسنده هویتش را بارز ساخت.

- من داوود هستم از شمال شرق کشور.

او زبانش با ابراهیم توفیر داشت و با زبان ترکی، خراسانی صحبت می‌کرد. روی اسبش را با نم و جاجیم دست بافت محلی پوشانیده بود.

کاروان مجهول \*\*\* 55

سکوت داوود بسیار عمیق و متفکرانه بود در چهره ابراهیم خشکیده ماند و بعد از چند لحظه ادامه داد.

اما ابراهیم و ماهرخ از تمام سخنان او تنها نام و نشانی او را متوجه شدند، لوح را به ابراهیم داد تا از راز خط‌های شکسته شده با خبر شود، تصویری زیبا از تمام زائران کاروان بدون کم و کاستی روی لوح جا گرفته بود.

لوح دست ماهرخ نیز رسید در میان رشته کوه‌های وسیع و درختانی گردو و زیبا در عبور از دهکده‌های مرزی شهر آلام، در عبور از دامنه کوهی بودند که آتشکده‌ای متعلق به زرتشتیان بود و در ابتدای کاروان مرشدی سبیل و در حرکت است برای لحظ‌هی سرکاربان را مرشد سبیلو تصور کرد، و او را اینگونه نامید ، مرشد سبیلو ، رو به ابراهیم کرد و گفت:

- او نقاش زبردستی است.

از ابراهیم تقاضا کرد که تصویر هر دویشان را در لوحی ترسیم کند.

ایده‌ی خوبی بود هر طور که شد ابراهیم خواسته همسرش را به داوود فهمانید به نظر می‌رسید زمانبر باشد از آنها با اشاره خواست که به او فرصت بدهند.

بالاخره پیشنهاد او عملی می‌شد.



چند ساعتی بود که از مرز ولایت خویش عبور کرده بودند در طول این چند ساعت، جز يك ساعت اول آشنایی کسی دیگر سخن نگفت و همه سکوت اختیار کردند و همه پشت سر پیشوای سبیلو در اهتزاز بودند.

کاروان مجهول \*\*\* 56

از سیمای تک تک زائران عیان بود که چقدر مسرور هستند. با دقت و نکته سنج محیط را واریسی کردند. همه چیز را به گمان تازه و جدید می دیدند. حال و هوای همه دگرگون شده بود، هر کدام در گوشه ای از این هستی سیر می کردند، دشتی وسیع که از دور زنجیره کوه هایی مشاهده می شد. در همان چند ساعتی که از مرز گذشتند چیزی به افول آفتاب نمانده بود که پیشوای سبیلو حکم کرد خیمه بر پا دارند و تا دم طلوع فجر تمدد اعصاب کنند. مرد جوان خراسانی با فرمول و ابتکار خاص که انگار تازه ابداع شده محلی دیارش بود از لحاف و نمدي که به همراهش داشت يك تخت موقت درست کرده بود و روی پشت اسب دراز کشیده بود. و با فرمان سر کاربان از اسب فرود آمد و همراهِ جماعت شدو در اجرای فرمان کوشا بود. بیشتر افراد دلگرم به این موضوع بودند که دولت عثمانی از مسیر کاروان اطلاع کافی دارند و از قبل برای محافظت از راهپیمایان نیروهای نظامی تدارک دیده و دیگر غبطه راه بران و غارتگران بین راهی را نمی خورند. اما باز شیخ کاربان که گویا خود را ولی اعضا کاربانیان می دانست به هیچ يك از نفرات اجازه نمی داد که از اجتماع دور شوند.

از رخسار او نمایان بود که مردی تندخو باشد و از الفاظ سخنانش مشخص بود که به هنگام عصبی شدن بددهن است.

کاروان مجهول \*\*\* 57

نفرات قافله هر چند نفر یک تیم را تشکیل می دادند و با هم دور روشنایی اخگر 13 قعود 14 می کردند.

ابراهیم و ماهرخ خیم های نداشتند که به عنوان سرپناه در آن سکنی گزینند ناچار به آن شدند که با جوان نقاش که در هر رشته ای گویا حاذق بود یک گروه شدند و برای خود آتش فراهم آوردند.

برخی از سیاحان سراپرده ای همراه خود آورده بودند و برخی دیگر امثال ابراهیم و نقاش جوان بی سرپناه در گوشه ای از هامون بی انتها و خشک ماندند.

ابراهیم کنار ماهرخ نشسته و انتظار می یکشید تا طرح را هر چه زودتر ببیند. نقاش جوان برگ های نه چندان ضخیم لوحه مانند در دست داشت و غرق آن بود.

چندی بعد از تابلو رونمایی کرد.

تصویر زن و مردی که در غروب بسیار زیبا در مدار یک رحلت به لامکانی هستند به شیوه ای نگارگری شده که عاشقی گریزان از تمام دنیا بودند.

ماهرخ در ذهنش این تصویر را رویایی می دانست، در دلش به طرح تصویر آفرین گفت.

رو به ابراهیم گفت:

- این جوان طراح متبحری است به راستی او زبردست است.

نقاش جوان فهمید که آنها را بهت زده کرده است. بر لبش از شعف زوج عاشق  
نیشخندی مملو از ذوق پدیدار شد.

خطاب به ابراهیم افزود:

- چه لحظه‌ی قشنگی است زیباتر از هر آنچه که تا به حال دیده‌ام در یقه‌ی  
پالتو دست فرو کرد و آلت تدخین 15 توتون را بیرون آورد در جایگاه مخصوص  
توتون مقداری تنباکو ریخت و آن را روشن کرد.

باز با هر کام در نیستی افکارش گم شد. جوان نقاش گهگاهی که مجال تماشا  
کردن می‌یافت آنها را نگاه می‌کرد، به گمان او، زن و مرد همیار کاربان از  
لحاظ منش بسیار نادر بودند.

راهبر سبیلو برای سرکشی از اعضا سر رسید خطاب به آنها گفت:

- ای کاش می‌توانستم امشب را تا سحر کنار این آتش، خدا را ستایش  
کنم و شعله‌های فروزان آن را سرپا نگه دارم.

به زوج عاشق نگاه کرد و سرود اوستا را قرائت کرد:

۱۵ دارای دسته‌ای چوبی و سری سفالی که توتون را در سر آن ریخته و دود کنند.

اشم، و هو، وهیشم، آستی

اوشتا، آستی.....

اوشتا، آهمایی، هیت، آشایی، و هیشتایی، آشم.

اشویی بهترین نیکی است، خرسندی و روشنی است.

خرسندی راستین از آن کسی است

که برای ارزش بهترین راستی اشویی پیشه گیرد

آشا، هنجار راستی در هستی، آشویی، پیوستن به هنجار راستی..

باز با تامل در سخنانش افزود:

- کودکی نوپا بودم که یاد گرفتم هویت هر انسانی را از روی وفاداری

صداقت و راستی و اعمال نیکش بشناسم، ایمان به هر چیز و ستایش و

پرستیدن هر موجودیتی به عنوان معبود، نشانه افکار اعمال و گفتار

انسان در زیستن است. از اجدادم شنیده ام و آنان نیز از پدرانشان شنیده

بودند که: با مهربانی مهر بورز، با آشتی آشتی کن، و از جدایی جدا باش،

این جمله را در خصوص ابراهیم و ماهرخ برزبان آورد.

اگر می توانستم آتش را شعله ور می کردم و تا خاموشی به عبادت اهورا م زده

می پرداختم.

هر سه زائر محو سخنان او شدند. مرشد سبیلو افزود:

- به گمان شما می پندارید که من آتش را می پرستم ولی اشتباه

مي کنيد. اين آتش ميانجي من و پروردگارم است و اين آتش عبادت و

کاروان مجهول \*\*\* 60

دعاي مرا به بارگاه ايزد مي رساند. مگر همين شعله هاي فروزان و

سوزان آتش نبود که براي ابراهيم نبي باغ شد. رو به آسمان تار کرد با

سيماي محزون به ستايش پروردگار پرداخت.

اي هاوني اشون، رد اشوني

اي ساونگهي اشون، رد اشوني

اي ريشيوين اشون، رد اشوني

اي ازبرين اشون، رد اشوني

اي اويسر وثریم اشون، رد اشوني

اي اشهين ، اشون رد اشوني

اگر تو را آزردم اگر در منش، اگر در گویش، اگر در کنش، اگر به خواست

خویش، اگر نه به خواست خویش ترا آزردم، اينک تورا مي ستايم، اگر از تو

روي گردان شدم، ديگر باره، تورا ستايش و نيائيش نويد مي دهم.

و سپس سکوتي بسيار سنگين و طولاني کرد.

ابراهيم دعاهايشان را بلد بود و از رسومات و ادیان آن ها بخوبي م ي دانست و

يکباره سکوت کرد چشمانش را بست و باز به جمع دور آتش فروزان رو کرد

و گفت:

اي مومنان، کعبه شما را فرا م يخواند با هر آن چيز که هستيد.

خفگی عمومی در حصار حکمفرما شد چه مراسم سنگین و کاملی بود یکی از یاران سرکاربان سر رسید به نیایش پیوست و با عجله در گوش پیشوای سبیلو نجوایی کرد. بی هیچ درنگی ترك سخن گفت و از جمع دور شد. باز ماهرخ اندکی تنباکو در چپق ریخت و آن را روشن کرد. با خود اندیشید رهنوردان هر کدام برای خود در این جمع متفاوت هستند. جوان نقاش، پیشوای سبیلو شاید دیگر همراهان کاربان هر کدام در رشته ای خاص ماهر باشند.

\*\*\*

هنوز تصاویری از رخدادهاي سفر پیش چشمانشان تازگی داشت. کلبه مرد غریبه که هنوز چندی از دیارشان دور نشده بودند به آنجا رفتند. مهمانخانه برای بی سرپناهان که بدون پرداخت هیچ مالیاتی به آرامی و در امنیت شب را به روز برسانند.

دهکده کوچک که ساکنانش به بیماری مسری دچار بودند و می بایست در همان محور کوچک بدون تجاوز به حریم دیگران زنده بمانند تا دیگری در خطر دچار بیماری قرار نگیرد.

عبور از شهر مرزی آلام با درختان گردو در دره هایی با گیاهان و سبزی ه های زرد و سبز و زیبا و جنت مانند.

عبور از صخره های صعب العبور و پر فراز و نشیب کوه تله ماسه ها. هیچ اتفاق و رخدادی طبیعی و اتفاقی به نظر نمی رسید تمام این پیشامدها چیدمان ذات پروردگار بود. می خواست معجزه ای از جانب خود را به عصر موجود نشان دهد.

آفتاب با شعله های طلایی رنگ بر زمین ظاهر می گشت. ماهرخ نظاره گر لحظه ای بسیار نادر بود. ابراهیم در حال انجام فریضه دینی بود، کمی آن طرف تر مرشد سبیلو همراه دو تن از یاران خود رو به طلوع فجر عبادت می کردند.

نقاش جوان هنوز بیدار نشده بود، کم کم چپ و راست زائران از خیم هها بیرون می آمدند. خیلی زود برخی از زائران بار سفر بسته بودند. پس از آنکه همه حجاجان آماده شدند.

یکی از یاران مرشد به سخنرانی درآمد.

- ما از مسیری عبور خواهیم کرد که قبور برخی از بزرگان و یاران در آنجا قرار دارند. پس از زیارت و اتراق کوتاه در « ص » پیامبر سرزمین های مبارکه به ادامه مسیر می پردازیم. از همه می خواهیم که احساساتمان را نسبت به زیارت از دولت عثمانی پنهان کنیم آنها مخالف دیدار ما و زیارت ما هستند.

این سخن خشم بسیاری از زائران را برانگیخت ولی راه چاره همین بود که

خشمشان را فرو نشانند تا اذن داده شوند از مسیرهایی که به زیارت منتهی می شوند عبور کنند.

ولی دیری نپایید که چند سوارکار گویا پیک پیغام رسان باشند سر رسیدند. رقعہ ای 16 در دست داشتند با صدای بلند سلام کرد و اذن خواست تا از نوشته ها پیغام بگوید.

پیشوای سبیلو جواب سلام را با عليك سلام داد و رخصت داد که آشکارا نامه را بر همگان با ندای بلند بخواند.

تنها مرشد و دو یارش از محتوای نامه متوجه می شدند. پیک با زبان ترکی عثمانی صحبت می کرد وقتی که مأموریت قاصد به پایان رسید. زواران را ترک کردند.

از چهره پژمرده و پریشان سرکاربان مشخص بود که اخبار بدی دارد. همه منتظر شنیدن و آگاه شدن از محتوای پیغام پیک بودند. یکی از یاران راهنمای سبیلو لب به سخن گشود.

- دولت عثمانی اجازه نمی دهند که به سفر ادامه دهیم. این یک تهدید و اخبار جدی است.

۱۶ منشور - نامه - نوشته

کاروان مجهول \*\*\* 64

به طور موقت آن ها از ما می خواهند که صبر کنیم. تا اطلاع ثانویه هیچ عکس العملی از اعضاء دیده نشود.



همه ناراحت و غم زده در حریم مشخص شده کاروان ماندند و هر لحظه انتظار رقعہ ای تازه م یکشیدند تا خشنود به راهشان ادامه بدهند.

ابراهیم و ماهرخ که تازه در دلشان شغف و شادی پدیدار شده بود که با شنیدن این خبر دلشان محزون شد.

تنها کاری که ابراهیم خیلی خوب بلد بود عشق ورزیدن و ابراز عشق به یارش بود. دست ماهرخ را محکم در دستانش گرفت او را به جای خالی از اغیار 17 برد.

هر چند که محیط از چند تپه که مملو از رویش خار و بوته های نیم خشک و درختچه های وحشی برد، اما فضای احساساتشان آکنده از عاطفه و علاقه بود که در کنار این حس هرگز جزئیات مکان به چشم نمی آمد. نیم ساعتی خلوت کردند و در انزوا و تنهایی لذت کافی بردند.

لازم بود که حوالی را با عشقشان تفتیش کنند، هر آنچه که پیرامون را از دیدگان زیباتر م یکرد تنها واژه های عامیانه به نام دوست داشتن بود.

\*\*\*

۱۷ بیگانگان - غریبه

کاروان مجهول \*\*\* 65

عشق حالت روحی است که زندگی بر آن بنا شده است. نگرستن به زندگی را فرهمند می کند.

رنگ تازه ای به موجودیت مخلوق می بخشد. همه ما زندگی را مدیون هستی

زواران هر کدام در گوشه اي به امري سرگرم بودند، هيچ خبري از پيك پيغام رسان عثماني نشده بود. درست برخلاف خواسته تمام زائران چشم در راه مرشد سبيلو نيز پريشان احوال و سرگردان هر بار روي تپه اي چشم در راه قاصد مي ماند و هر بار با تغيير جهت آفتاب در محيطي پاك و عاري از نجس مشغول به عبادت كردن مي شد و به درگاه ايزد پاك دعا مي كرد.

نقاش جوان از سرگرداني هاي كاروان و خيمه هاي برپا شده وسط برهوت بر لوحه هاي خويش خط هاي شكسته نقاشي م يکرد.

کاروان مجهول \*\*\* 66

### فصل پنجم...

با نا اميدي كه در دل حجاجان جا خوش کرده بود شب غريبانه در خاك غريب فرا رسيد. آتش هايي در بين خيمه ها برپا شد. اين دورهمي را غنيمت برشمردند. از هر آن چيز را كه به عنوان توشه و غذايي ساده براي سير كردن شكمشان همراه داشتند وليم هاي تداركديدند.

پاسي از شب گذشته بود. برخي آواز مي خواندند و برخي ديگر در گوشه اي خلوت کرده بودند و نماز برپا داشته بودند، از شعرهاي آواز لذت مي بردند و از ستايش هاي نماز رويه مي گرفتند.

مي شد گفت كه شعرهاي عاشقانه و بي ربياي خوانندگان همه را مجذوب خود کرده بود.

تنها سرکاربان از جمع دور شده بود و برای حفاظت از خیمه ها و زواران دور تا دور محوطه را تفتیش می کرد. بر خلاف خودنمایی هایی که در ابتدای حرکت کاربان کرد انسان جالب و قانون مداری بود، چیزی در وجودش پنهان بود که مخاطب را شیفته خود می یکرد.

کاروان مجهول \*\*\* 67

برای چند لحظه صدای آواز خفته ماند. مردی سال خورده و پیر در میان زواران بود که با حال بی حالی و فرتودی خویش جلب توجه کرد، یکی از یاران مرشد از او پرسید:

- با این حال بی حالی چگونه شد که قصد عزیمت به حج گرفتی؟

پیرمرد سری به عنوان جوابی که داشت تکان داد و خط خنده ملیح بر لبانش بارز شد و پاسخ داد:

- این اولین باری نیست که به زیارت می آیم بلکه این سومین باری است که این مسیر را می پیمایم.

جوان افزود:

- چرا سومین بار؟

پیرمرد پاسخ داد:

- هر بار در سفر معیارهایی در من تکامل پیدا کرد و این بار نیز به این قصد سفر کرده ام دنبال چیزی هستم که در تکامل من تأثیر دارد. من خویش را گم کرده ام و برای پیدا کردنش سال های سال است که در

نخستین بار که به کعبه رفتم به شیخی پیر برخوردارم خطاب به حضار که مشغول به طواف بودند همه را از طواف قبول دانست ولی به من که رسید مرا رد نمود و گفت:

- تو هنوز به پاکی نفست دست نیافته ای. در وجودت تاریک یهایی هست که آفتاب روشن و سپیدی صبح آن را لمس نمی کند.

ناراحت و مغموم برگشتم و باز در سیرت خود اکتفا کردم و هر آنچه را داشتم در معنویات به کار گرفتم و قصد کردم که به زیارت کعبه تردد کنم.

باز مانند سال قبل بعد از طواف و زیارت و فریضه ها و سنت های حج، شیخ پیر سر رسید همه را از طواف قبول دانست به من که رسید سرش را پایین گرفت چشمانش را بست و خطاب به من گفت:

- در وجودت تاریکی هایی هست که آفتاب روشن و سپیدی صبح آن را لمس نمی کند.

باز با روحیه ای زخمی و خسته بیزار از بودنم به دیارم برگشتم طول کشید تا سپیدی صبح را به تاریکی های وجودم برسانم.

این یک معما بود من در وجودم تاریکی نبود بلکه خانه ای بیوه زنی جوان در مجاور خانه مان بود در حیاط خانه باغچه های سبزیجات درست کرده بود که برای امرار معاش و سیر کردن شکم فرزندان قد و نیم قد یتیم خود از آن بهره

خانه ی من که بلندتر از حیاط آنها بود مانع از تابیدن آفتاب بر باغچ هی حیاط او می شد و از این رو در نان در آوردن لنگ و در آزار بود. ولی هیچ گاه از این امر شکایت نکرد.

برای دریافت نسخه کامل این رمان در 130 صفحه به لینک زیر مراجعه فرمائید

<https://zarinp.al/393170>

-تذکر : تنها منبع معتبر برای خرید این رمان لینک بالا و یا سایت رمانکده می باشد و در صورتی که شما از طریق هر منبع دیگری اقدام به خرید این رمان کنید عواقب آن به عهده خودتان می باشد و سایت رمانکده که منبع اصلی این رمان می باشد هیچ مسئولیتی در قبال آن ندارد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)